

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

سرهنگ صنوبری مانده بود. در روز روشن يك پری دریایی سرخ جرئت می کند سربازی را به عمق آبها ببرد، سربازی که زیر فرمان او خدمت می کند، زیر فرمان سرهنگ صنوبری!

سرخ ها هرکجا که باشند و در هر شکل و شمایلی، خطرناکند... گزارش کار را باید به پایتخت می داد. ترس از توبیخ و تنبیه، او را کلافه کرده بود... اگر درجه سرهنگیش را بگیرند؟ اگر او را به تهران احضار کنند...؟ اما او نیرو و مه جمال را دستگیر کرده بود؛ او، سرهنگ صنوبری، فرزند یگانه میهن! سرهنگ برای چندمین بار روبروی زایر ایستاد:

«اون کی بود؟»

«گفتم که، یکی از آبی ها که سرخ شده بود.»

«باید پیداش کنی.»

«نمی شه، دست هیچ کس بهش نمی رسه.»

سرهنگ با مشت به دیوار کوبید و نعره کشید:

«اما سرباز باید پیدا بشه.»

«خودت را خسته نکن سرهنگ، او حالا در عمق آبهای گل آلوده.»

«آبهای گل آلود؟»

زایر آرام و شمرده تعریف کرد: «پریان دریایی سرخ، قربانیان خود

را به عمق آبهای خاکستری می برند و چون خودشان هم دیگر نمی توانند در عمق آبهای آبی و سبز زندگی کنند، همان جا در عمق آبهای گل آلود با قربانی خود، عروسی می کنند و تنها برای شکستن کشتیها و به راه انداختن توفان به سطح آب می آیند.»
«اِکِهی...»

سرهنگ بعد از تردیدهای فراوان به این نتیجه رسید که نباید نامی از پریان دریایی برده شود، چرا که ممکن است این گزارش به دست والا حضرت برسد و داغ دلش را تازه کند.
طبق گزارشی که سرهنگ به مقامات عالیه داد، سر بازی فداکار آن هنگام که مه جمال، خائن بالفطره در محاصره بی امان ارتش شاهنشاهی خود را به دریا می اندازد، او را تعقیب می کند. مه جمال در آب با او گلاویز می شود و گردابی سر باز جوان را می بلعد...

www.KetabFarsi.com

۲۷

www.KetabFarsi.com

جهان تلخ بود و ابراهیم پلنگ رضایت نمی داد که ماشینش را در اختیار مردان بگذارد تا آنها به جستجوی زایر و مه جمال به شهر بروند. ابراهیم پلنگ، تا کسی پایی اش نشود، يك ماه به آبادی نیامد و در این مدت، زایر غلام که نباتی رو در رویش ایستاده بود و نمی خواست بگذارد پدر با مردان آبادی همراه شود، دختش را که پا به ماه بود، کتک زد. منصور در رویای ساختن جهاز و همکاری پاسگاه با او، گوش به حرفهای نباتی و گروهبان سینایی داد و از آبادی تکان نخورد. ناخدا علی به شهر رفت و به دکتر عادلی در مطبش گفت که زایر را گرفته اند.

اوضاع، بیش از اینها خراب بود که دکتر عادلی بتواند کاری کند. خبرهایی که سرهنگ تبعیدی به آبادی می آورد، دلشوره مردم را بیشتر می کرد. مه جمال سوء سابقه دارد. زایر احمد مخالفان دولت و قانون را پناه داده است، و هر دو به روی مأموران دولت آتش گشوده اند.

اما خیجیو نمی توانست دست روی دست بگذارد و در انتظار خبری باشد که ناخدا علی و یا دکتر عادلی از شهر می آورند. خیجیو روزی از روزهای دلشوره و انتظار، زنان آبادی را بسیج کرد و کنار در دادگاه نشست. خودش یکه و تنها به اتاقها سر زد، یقه این و آن را گرفت و فریاد کشید که به چه قانونی نمی توان مردی زخمی را درمان کرد. گوش شنوا نبود. مأموران دولت بی اعتنا به فریادهای او، از اتاقها بیرونش می کردند. هیچ کس کوچکترین اعتنایی به آنهمه زن که پنج شبانه روز جلوی دادگاه

نشسته بودند، نکرد. سرانجام، خيجو وقتی زاير را پشت ميله‌های زندان دید که لاغر شده بود و به سختی نفس می‌کشید به این نتیجه رسید که باید دست از لجاجت بردارد تا قانون راه طبیعی خود را طی کند و حکم قطعی را بدهد.

«به فکر آبادی و بچه‌ها باش.»

زاير را خسته از پشت ميله‌ها برده بودند و خيجو توانسته بود صدای تيدار پدر را بشنود:

«بیمار...»

يك سالی که زاير در زندان ماند، کارها به دست خيجو و دی منصور اداره می‌شد. بیماران دهات دور و نزدیک را خيجو با کمک ستاره می‌دید، زخم‌هایشان را می‌شست و آنجا که درمی‌ماند به مطب دکتر می‌رفت و پرس و جو می‌کرد. خيجو از دست بیماران مصلحتی که دردی نداشتند و در لباس روستائیان برای گرفتن خبر می‌آمدند، عاصی بود. او با دادن داروهایی که آنها را به اسهال مبتلا می‌کرد، انتقام دلش را از آنها می‌کشید.

دی منصور که نمی‌خواست چراغ خانه زاير خاموش شود، در اتاقی اتراق کرده بود. سنگ آسیابش را به آنجا آورده بود تا خانه زاير مثل همیشه پر از آدم باشد. مردان آبادی به خورد و خوراک مردم می‌رسیدند و بجز منصور که دست و پای ساختن جهاز رویایی‌اش را به کمک گروهبان سینایی گرفته بود، همه، بعد از ظهرها در خانه زاير روی آب‌انبار می‌نشستند و به عادت روزهای قدیم نان و شیر و چای می‌خوردند و خبرها را به هم می‌گفتند... مه‌جمال کتک می‌خورد و قرار بود به زودی به پایتخت روانه شود. بار زاير چندان سنگین نیست... اما مه‌جمال! سرهنگ صنوبری سرش داد زده است که بعد از آنکه تکلیفش با دادگاه پایتخت معلوم شود، او را در میدان آبادی دار خواهد زد...

و رادیو که خبرهای جهان را فریاد می‌کشید، از مه‌جمال چیزی نمی‌گفت. مردان آبادی بارها و بارها دور جعبه جادو جمع شدند، گوش‌هایشان را تیز کردند و سرانجام به این نتیجه رسیدند که جعبه جادو،

جعبه دروغی بیش نیست و آنچه می گوید به يك پول سیاه نمی ارزد. دکتر عادلی رسم احتیاط را نگه می داشت و بیشتر به آبادی می آمد. سرهنگ تبعیدی با ترددش به جفره و آبادیهای دیگر، وانمود می کرد که با همه مردم به یکسان رابطه دارد. دکتر می ترسید که دوباره او را آورد و سرگردان کنند. اما رفتارش گاهی چنان ناشیانه بود که هیچ کس نمی توانست دوستی و محبت غریب او را به زایر و آبادی جفره نادیده بگیرد و همو بود که روزی به مریم و بهادر نگاه کرد و دید که آنقدر بزرگ شده اند که باید به مدرسه بروند.

مدرسه و سواد، خیجو را با همه گرفتاری از جا پراند و دیگر آن را رها نکرد. در غوغای غریب مداوای بیماران و رفت و آمد به شهر و از این دادگاه به آن دادگاه رفتن، یکبار با صدای زنگی، وسط خیابان ایستاد. با ناخدا علی بود و ستاره. مانند خواب زده ها رد صدا را گرفت و به در مدرسه ای رسید که بچه ها با گیسهای بافته و لباسهای یکدست از آن بیرون می آمدند. از ته دل خندید. بچه ها انگار گله ای آهو، از در مدرسه بیرون می رفتند. خیجو منتظر ماند تا خانمی از آن در بزرگ بیرون بیاید.

«دوتا بچه دارم که باید ملا شوند!»

خانم دست روی شانه خیجو گذاشت. مثل يك پری دریایی آبی مهربان بود.

«این مدرسه دخترانه است... اگر زود اقدام کنید...»

يك هفته بعد، مریم و بهادر به مدرسه می رفتند. هیچ کس در آبادی حاضر نشد با خیجو همقدم شود. شاید بچه برو بچه ها را وسط راه ببرد! خیجو دست به دامن ابراهیم پلنگ شد و او که حالا دیگر بیشتر به جفره می آمد و می دانست که جریان زایر و مه جمال دامنش را نمی گیرد، رضایت داد که شب در آبادی اتراق کند و روز بچه ها را به شهر ببرد و پسین تنگ برگرداند. ابراهیم پلنگ راضی بود که خرج مدرسه گلهر را بکشد، اما ستاره که هنوز دلش از دست بچه برو عزادار بود، به رفتن گلهر رضایت نداد.

«بچه‌ها ملا می‌شوند...»

از پشت میله‌های زندان، لبخند زایر دلش را قرص کرد، اما مه‌جمال روی دو زانو نشست، خیجو حیرت‌زده نگاهش کرد:

«کار بدی کردم؟»

مه‌جمال با اشاره دست او را آرام کرده بود.

درد، چهره آدمی را مچاله می‌کند. مه‌جمال در خود جمع شده، پشت میله‌ها دو زانو در بغل نشسته بود... بچه‌ها ملا می‌شوند تا سر از پیکره جهان درآورند... آنگاه تقدیر مقدر، آنان را به جای دیگری می‌کشاند، به محبس. مه‌جمال در آنجا که دیوارهای بلندی داشت و اتاقکهای کوچک و پنجره‌هایی به اندازه کف دست، چه چیزها که ندیده بود... جوانانی که ده برابر زایر عاقل بودند و به اندازه سرهنگ تبعیدی سر از پیکره جهان درمی‌آوردند...

«تکان بخورید من می‌فهمم...»

زایر خسته سرش را تکان داد و از در بزرگ محبس بیرون آمد. بوی شور دریا و آبادی! زایر، خیجو و ستاره را دید که در گوشه میدان به انتظار نشسته‌اند.

با ورود زایر لبخند بر لبان آبادی نشست. در این مدت، به عادت زندگی کرده بودند، اما زایر انگار جان آبادی بود، دور و برش تا دیر وقت می‌نشستند، فرمانش را به جان می‌بردند و دریا و آسمان را شکر می‌کردند و زایر گیج مهر و محبت آبادی در تنهایی قسم می‌خورد که هرگز نگذارد جفره از پای درآید و مردم، نیازمند غریبه‌ها شوند.

شب، آبادی چشم به دهان زایر داشت، اما آن پیرمرد بالا بلند و مو نقره‌ای با چشمان لیمویی مهر بانس به آنان نگاه می‌کرد و دلش نمی‌آمد جان و دل آبادی را پریشان کند. اینکه مه‌جمال را جلوی چشمانش در

قالبهای یخ گذاشته بودند تا اعتراف کند، اینکه او را تشنه نگه داشته بودند تا ضعف و زبونی اش را ببینند، اینکه خواب را از چشمان او گرفته بودند و او را در میان تیر ماشینی بسته بودند و آن تیر را چرخانده بودند... نه بگذار دل آبادی آرام باشد... زایر دستی به پیشانی بلندش می کشید تا قطرات عرق پیش از آنکه بیرون بیایند با سرمای گزنده دستانش پاک شوند. آنگاه به عادت روزگار گذشته، سرفه‌ای می کرد و سکوت را می شکست.

«اگر بچه‌ها ملا شوند...»

مه‌جمال به تهران اعزام می شد. صبح سحر بود که مردم آبادی، زن و مرد و بچه و حتی شهریهایی که از مه‌جمال و آبادی جفره قصه‌ها به گوششان خورده بود، در مسیر راه جمع شدند تا مه‌جمال را ببینند. از در که بیرون آمد، دستانش به دستان دو ژاندارم زنجیر بود. صورت سیاه سوخته‌اش لاغر شده بود و با دو تا چشم سخت و آبی به جمعیت نگاه کرد. کجاست مهربانی چشمان مه‌جمال؟ ستاره لبه مینار به دندان گرفت تا کسی حق‌گریه‌اش را نشنود. پیراهنش را عوض کرده بودند، لباس زندان تنش بود و استخوانهای سینه‌اش بیرون زده بود. ریش و سبیلش بلند شده بود. نگاهی به جمعیت انداخت، جمعیتی که او نمی شناخت.

پیرزنی به سینه‌اش زد:

«مادرت بمیره...»

صدای مهربانی و مهر! برقی در چشمان مه‌جمال نشست. نیازمند صدای آبی آدمیان بود. به پیرزن نگاه کرد و نگاهش روی جمعیت سُرید. بوی شور دریا و آبادی! پس مردمان آبادی کجا بودند؟ هجوم نور آفتاب به چشمان مه‌جمال! پلک زد، پیشانی به شانه مالید و یکبار دیگر نگاه کرد. جهان زنده بود. دریا موجهایش را هنوز به ساحل می‌رساند و مرغان دریایی هنوز بر فراز آبادی می‌پریدند. بوی خوش زندگی! شادی غریبی در دلش سُرید، جهان را دوست می‌داشت، آبادی و شهر و زمین را... جهان به واسطه حضور آدمی زیباست...

آبادی ساکت و بی صدا ایستاده بود. خاطرات خود را پس زد. روی دوزانومی رمبید، اگر یکبار دیگر به مردم آبادی نگاه می کرد. مثل آن سفر دریایی، دلتنگی غریبی گریبانش را گرفت. می خواست در میان مردم باشد، در آبادی... اما بوسلمه تقدیرش را رقم می زد و او، نمی زنی نمی دانست، به شادکامی هیچ بوسلمه ای نمی رفت... اگر بتواند خود را رها کند... می ترسید قدرت مردانه اش از دست برود و هق هق گریه اش بلند شود، «فقط به مردمان شهری نگاه کن، آنان که خاطره ای در دلت بیدار نمی کنند... اما برای چه آمده اند؟» در چشمانشان همان برقی بود که در چشمان مردان تنگسیر، وقتی که از نیرو می گفتند... گرم شد. می تواند، می تواند رها شود. قدرت آدمی در ذهن و اندیشه اش جمع می شود... آدمیزاد! شور و شوقی در جانش دوید... آدمیزاده است و زمین، او را پذیرفته... فرزندان واقعی زمین هرگز راحت نبوده اند، رنج گران بر گرده می کتسیده اند، رنجی که از سر نافرمانی در برابر بوسلمه به جان خود می خرند... برای لحظه ای به یاد حرفی افتاد که یکی از زندانیان گفته بود... مردی که آتش را می دزدد تا به آدمیان دهد... همین است، تمام جهان همین است. برگشت، نیم نگاهی به جانب زایر که حضور بالا بلندش در جمع، نگاه مه جمال را مجبور به اطاعت می کرد... چه مردی، چه توانی! دلش می خواست دستهایش را دراز کند و او را ببوسد. نگاهی به دستان در زنجیر با دو امنیه در کنارش... نگاهی دیگر از گوشه چشم به زایر و لبخندی که دل خيجو قرص شد. زایر لبخند مه جمال را دید و ماند! به چه می خندد؟

سوار جیپ که شد، برگشت و در آن لحظه بود که مریم را دید، «حالا باید مدرسه باشد.» مریم که در طول روزهای زندان بارها به رادیو گوش داده بود تا خبری از پدر بگیرد و راه به جایی نبرده بود، در مدرسه تشنگی را بهانه کرده بود و لیوان به دست گریخته بود.

دوروز بعد، وقتی امنیه ها به آبادی ریختند و سوراخ سنبه های آبادی را به دنبال مه جمال گشتند و کشتیهایشان را در دریا به گشت زنی واداشتند، زایر معنای آن لبخند را فهمید و معنای آن حرف را که مه جمال در سفر

دریایی، آن زمان که می‌خواست انگشت اشاره‌اش را ببرد، گفت: «انگشتم... نه.»

آبادی جان گرفت. زنها به استیصالی که در رفتار دولتیان بود، پوزخند می‌زدند و بچه‌ها در میدانگاهی زیر درخت گل ابریشم با قصه‌هایی که می‌ساختند دو دسته می‌شدند، مه‌جمال و هواداران‌ش، سرهنگ صنوبری و امنیه‌ها.

مه‌جمال ترسیده به کتل رودك، آنجا که قهوه‌خانه کوچکی است، اتراقگاه مسافران خسته، با دو امنیه از جیب پیاده شد. با نگاهی به آفتاب که پشت کوه‌ها غروب می‌کرد، گفت که می‌خواهد نماز بخواند. دستانش را باز کردند و دست نماز گرفت، رو به قبله ایستاد و در سجده آخر، دوشش را پر از خاک زمین کرد، به چشمان دو امنیه که در دو طرفش نشسته بودند پاشید و پا به فرار گذاشت.

باد بوی شور مه‌جمال را به روستاهای دور و نزدیک رساند و آنان که چشمانی بینا داشتند در کوره‌راه‌ها و تنگه‌های دلگیر می‌توانستند کاسه‌های آب، ظرفهایی پر از نان و خرما را ببینند که در جاده‌ها رها شده‌اند تا دست مه‌جمال هنگام تشنگی و گشنگی در طلب آنها دراز شود.

مه‌جمال یاغی، بیست و پنج شبانه روز در کمرکش کوه‌ها و غارها ماند. از گیاهان کوهی و آب چشمه‌ها خورد و روز بیست و ششم در کلبه‌ای را که نیمه باز بود، زد و به پیرزنی که تلیت کشک می‌کرد، سلام گفت. پیرزن لبخندی زد، کاسه‌ای را که جدا کرده بود، جلویش گذاشت و خبرهای جهان را به او داد... مه‌جمال گریخته است، هزاران نفر از دولتیان را به خاک و خون کشیده است و روستائیان هر شب و هر روز در خانه‌هایشان را باز می‌گذارند تا او با لحظه‌ای نشستن در خانه آنها، برکت از دست‌رفته را به زمین بازگرداند.

سحرگاه روز بعد، پیرزن که تمام شب بیدار مانده بود، آذوقه‌ای توشه راهش کرد. وقتی مه‌جمال از دامنه کوه بالا می‌رفت، پیرزن را دید که همچون نوجوانی به سوی آبادی دیگر می‌دود...

«او نشان از پیغمبران دارد.»

پیرزن که اشك، چهرهٔ سالخورده‌اش را خیس می‌کرد، در جمع مردم آبادی خود از مه‌جمال می‌گفت و صدای او، نخلی که سالها خشکیده بود با حضور مه‌جمال سبز شده است و جویباری كوچك از دل كوه راهش را گرفته است و به جانب خانهٔ او می‌آید. روستائیان با چشمان خود آن جویبار باریك را دیدند که صدای خوشی داشت و رنگ آبی غریبش همه را مبهوت کرده بود.

«هرجا که قدم بگذارد همین است، با خود آبادی و آب می‌آورد.»
تمام پاسگاه‌ها در تمام مناطق دشتی و تنگستان آماده‌باش بودند. با این همه، مه‌جمال انگار تکثیر شده بود. همه جا بود و نبود. پاسگاه‌ها را خلع سلاح می‌کرد. در آبادیها می‌ماند و از هر کجا که می‌گذشت، قحط سالی عقب می‌نشست، بیماران از بستر بیماری برمی‌خاستند و زنان فرزندان سالم به دنیا می‌آوردند.

اگر خوشه‌های گندم قد می‌کشید، اگر نخلها از بار رطب خم می‌شد، اگر چشمه‌ها از آب می‌جوشید، برای همه روشن بود که مه‌جمال از آن نواحی گذشته است.

اگر کسی با بازباری تند می‌کرد، سینه به سینه‌اش می‌ایستاد.

«چه خیال می‌کنی؟ دست خدا روی زمین قطع نشده...»

و مه‌جمال دست خدا بود، دست پرزور و غریب خدا...

مه‌جمال که بود؟ دولتیان، سربازها و ژاندارمهایی که تمام دشتی و تنگستان را وجب به وجب برای کشته و یا زندهٔ او زیر پا می‌گذاشتند، حیرت زده برجای می‌ماندند. مه‌جمال همان نیرو بود که نیمه شبی از شبهای سرد زمستان با گلوله‌ای در قلب از زندان گریخته بود. مه‌جمال رئیس علی بود که بی خود شایعه مرگش را در دشتی و تنگستان رواج داده بودند تا دیگر کسی به هیچ آدمیزاده‌ای دخیل نبندد... مه‌جمال فرزند شیرمحمد تنگستانی بود که يك روز به دریا زد و در دریا غیب شد.

۱. بازیار: دهقان

مه جمال خود نیز قصه‌ها را می شنید و شیرمحمد تنگستانی را گرامی می داشت. از شکل و شمایل او می پرسید... آیا آبهای آبی و سبز دریا می تواند آنهمه آدمی را تغییر دهند. چهره زمینی پسران شش گانه دی منصور، با چهره‌ای که آبهای سبز و آبی برایشان ساخته بود چه فرقی می کرد؟ آن مرد که يك روز او را در ته دریاها دیده بود، دلتنگ زمین، شیرمحمد بود؟... مه جمال گاهی یقین می کرد که فرزند شیرمحمد تنگستانی است که شبی توفانی مادر آبی اش او را به قعر آبهای آبی برده بود تا نطفه یکی از آبی - آدم‌ها را که باید در روی زمین زندگی کند، ببندد.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

۲۸

www.KetabFarsi.com

دو سال بعد، در جفره، نیمه شبی، دلاور، آن اسب سفید شیبه کشید و سم به زمین کوبید و خیجو دانست که جایی دور یا نزدیک، مه جمال گلوله خورده است. تابستان بود، مریم را بر ترك زین بست، داروها را از زیر گرفت و اختیار را به دست اسب داد و دلاور بعد از چهار شبانه روز او را به غاری رساند که مه جمال با گلوله‌ای در سینه خس خس نفس می کشید. مریم دلش را نداشت که ببیند خیجو چطور با کاردی که روی شعله آتش داغ کرده بود، گلوله را درمی آورد. رویش را برگرداند و به آن غار تاریک و سرد نگاه کرد؛ به تفنگها و قمقمه‌هایی که به دیواره غار آویزان بود و همه از پاسگاه‌های مختلف به غارت رفته بود. دو ماه ماندگار شدند تا وقتی که مه جمال توانست به دیواره غار تکیه کند. در یکی از همین شبها بود که مه جمال قصه مادر آیش را برای مریم که دو کلاس را یکی کرده بود، گفت. مه جمال که صدایش مثل صدای نیرو رگه‌دار شده بود و پیشانیش داغ بود، دستان کوچک مریم را گرفت و روی پیشانیش گذاشت:

«وقتی برگشتی، به دریا برو.»

خیجو خبرهای آبادی را به مه جمال گفت. بهادر هوش و حواسش هنوز به دریاست و دل به درس و مشق نمی دهد. مدینه پاهایش درد می کند و شبها در خواب فریاد می کشد. منصور جهازش را به آب انداخته و چندین و چند جاشو دارد و خانه‌ای گچی، نزدیک پاسگاه و دکانی که نباتی در آن

می نشیند و به مردم جنس می فروشد... ابراهیم پلنگ می خواهد گلبر دختر ستاره را بگیرد.

خیجو به آبادی بازگشت. مدینه از دریا می نالید. دکتر عادل به دیدنش می آمد و سر از دردی که به جان مدینه افتاده بود، در نمی آورد. از دست داروهای زایر کاری ساخته نبود و زایر خسته تر از همیشه برای آبادی تقلا می کرد:

«به هر دری زدم نشد.»

رو به خیجو که مینار از سر می کشید و خسته خورجین اسب را به زمین می گذاشت، کرد.

«معلوم است بابا... به خاطر مه جماله.»

«چطور بود حالش؟»

«خوب.»

زایر نتوانسته بود با هیچ واسطه‌ای اداره فرهنگ را راضی کند که مدرسه‌ای در آبادی بسازد. و این وسوسه و آرزو چنان ذهنش را گرفت که سرانجام يك روز به رسم روزگاران قدیم، مردم آبادی را توی خانه‌اش جمع کرد.

«فقط دو تا اتاق كوچك...»

يك ماه بعد، بالای آقای اشك، مدرسه‌ای دو اتاقه ساخته شد. مردم آبادی دور و بر دیوارهای نیمه تمام می گشتند.

«زنگ... فقط زنگش مانده.»

زایر به ناخدا علی که حاضر بود در هر ساعتی از روز و شب به شهر برود، سفارش لازم را کرد:

«بزرگ باشد، بزرگترین زنگ دنیا.»

زنگی که ناخدا علی با خود آورد، غریبترین زنگ جهان بود. تمام مردان آبادی جمع شدند تا آن را جابجا کنند و يك ماه طول کشید تا دیواری بلند و سیمانی بسازند، دیواری که بتواند سنگینی زنگ را تحمل کند.

زایر که صدای زنگ را زیباتر از صدای اذان می دانست، آن را به

صدا درآورد. تمام دهات دور و نزدیک از صدای آن بیدار شدند و بچه‌ها شگفت‌زده به صدایی گوش دادند که آنها را به سوی خود می‌خواند. مردم آبادی جفره در آن روز غریب، پریان دریایی کوچک را دیدند که با شیطنت سرشان را از زیر آب بیرون می‌آوردند و به روی هم آب می‌پاشیدند و در همان روز بود که بوسلمه سرگیجه گرفت، سر از عمق آبهای گل‌آلود درآورد و ماهیگیری که سالهای سال در میان دندانهایش گیر کرده بود، توانست خودش را رها کند و دوباره آبادی جفره بیاید و در آنجا ماندگار شود.

وقتی بچه‌های آبادی در مدرسه جمع شدند، آن وقت بود که زایر به دوروبرش نگاه کرد و آه بلندی کشید. هیچ کس در آبادی ملا نبود. اما پیش از آنکه زایر راهی شهر شود، جیب اداره فرهنگ با چند مرد وارد آبادی شد. رئیس فرهنگ که صبح کله سحر صدای زنگ را شنیده بود و طنین آن هنوز در گوشش بود، خوشحال دستهایش را به هم زد:

«باید افتتاح شود.»

بوبونی که این روزها دیگر نگاهش به راسه‌ای بود که به شهر می‌رفت، و رفت و آمدهای ناخداعلی به شهر و سوسه‌های دلش را زیادتیر کرده بود، خبر را به زایر رساند و زایر که خود را آماده رفتن به شهر می‌کرد به مدرسه آمد و بی آنکه سر از افتتاح ببرد، اختیار را به رئیس فرهنگ داد:

«معلم نداریم...»

تا افتتاح مدرسه يك ماه مانده بود. رئیس فرهنگ وقتی می‌رفت، دست روی شانه‌های زایر گذاشت:

«به موقعش افتتاح می‌کنیم.» و بدین طریق بود که مدرسه‌ای با دو اتاق در روز چهارم آبان در آبادی جفزه افتتاح شد. صبح روز چهارم آبان، مردم با صدای بلندگویی که خش و خش می‌کرد از خواب پریدند. مردی روی دیوار سیم می‌کشید، مردانی پرچمهای کوچکی را روی دیوار می‌کوبیدند و لامپهای رنگارنگی روشن بود. ناخداعلی گفت:

«حتماً والاحضرت می‌خواهد بیاید.» و اشاره به لامپها و پرچمها

کرد. و مردم آبادی زایر که دور مدرسه جمع شده بودند، وحشت زده عقب نشستند:

«والاحضرت مدرسه را خراب می کند.»

زایر دلنگران در کنار آقای اشک ماند و مردان را دید که در حیاط چهارپایه‌هایی می گذارند و میزی که عکس بزرگ اعلیحضرت کنارش بود. ماشین‌های دیگر صندوقهای میوه و شیرینی را خالی می کرد.

زحمت آبادی بر یاد می رفت. حالا والاحضرت و سرهنگ صنوبری می آمدند و همه چیز خراب می شد، چه بسا دوباره یادشان به آبی‌ها بیفتد و توی خانه‌ها و روی دریا بگردند. زایر غلام به خانه رفت، تبر بزرگش را درآورد و مردان دیگر دم لقمه‌ها را زیر دشداشه‌هایشان پنهان کردند و دور از مدرسه، در کنار آقای اشک به انتظار نشستند.

صدای بلندگو تا دور دست می رفت و مردان را به یاد اولین سفرشان به شهر می انداخت:

«فرهنگیان عزیز، اکنون دیگر در هر دهکده‌ای مدرسه‌ای ساخته

شده...»

رئیس فرهنگ بی آنکه والاحضرت آمده باشد، حرف می زد. از کسانی می گفت که تا دیروز به اجنه‌ها و پریان دریایی اعتقاد داشتند و حالا به خاطر پیشرفتهای مملکت به دنبال کسب علم و دانش اند.

رئیس فرهنگ دستهایش را تکان می داد و فریاد می کشید. کسانی که روی صندلیها نشسته بودند، شپ می زدند و هورا می کشیدند و زایر غلام که می دید ساختن يك مدرسه توانسته مملکت را به کجاها بکشاند گل از گلش شگفته بود، تیرش را به دیوارهٔ اسامزاده تکیه داده بود و آهسته لنگوته‌اش را رو به رئیس فرهنگ باز و بسته می کرد. زایر که تجربه‌های تلخ سالهای اخیر بدگمانش کرده بود، دعا می کرد که افتتاح زود تمام شود، بی آنکه بلایی بر سر آبادی و مدرسه بیاید.

ظهر، رئیس فرهنگ تابلوی مدرسهٔ چهارم آبان را به سردر مدرسه وصل کرد و همگی سوار ماشینهایشان شدند و رفتند. مردم آبادی جفره

مجبور شدند يكروز آشغالها و پوست ميوه‌هايى را كه برجاي مانده بود، جمع كنند.

صدای زنگ به گوش مه‌جملان هم رسید. خسته از نبردی آمده بود. توی دره اجساد کشتگان نبرد! تفنگ‌چیان در پناه صخره کوه نشسته بودند و او به دیواره کوه تکیه داده بود، خواب‌آلود. ناگهان خبر شده بود که مخفیگاهش را محاصره کرده‌اند و تا صبح از این صخره به آن صخره سنگر گرفته بود و حالا تکیه به دیواره صخره ناهموار، می‌رفت که جرتی بزند. دینگ... دانگ... چشمانش را باز کرد و صدا را شنید. زایر با لبخندی روبرویش؛ پیرمرد مو نقره‌ای غریب! انگشتان اشاره‌اش را به سوی او تکان می‌داد...

این صدای فناپذیری آدمیان بود. زنگی که در نهاد آدمیان هر لحظه اخطار می‌کند، آغاز تلاش و امیدی را می‌رساند و بدین‌سان است که جهان هرگز تمام نمی‌شود. گاهی همه چیز را بر باد رفته می‌بینی، اما با قوسی که مرغ دریایی امید بر گردن خود می‌زند، دوباره همه چیز از سر می‌گیرد. زایر... زایر... که هرگز از پا نمی‌نشیند، اما چه کسی در میان آدمیان از تکاپو می‌ایستد؟ انگار الفبای وجود آدمی جنب و جوش و تکاپوست، حتی سرهنگ صنوبری هم عقب نمی‌نشیند، عقب‌گرد نمی‌کند تا به مقصود برسد... لبخندی بر لبان مه‌جمال نشست... خواب از چشمانش می‌پرید، نسیمی بال مینارش را به صورتش می‌زد و بوی گل‌های کوهی می‌آمد.

زایر! چقدر دلش می‌خواست که زایر را دوباره ببیند. آن پیرمرد، با چشمان لیمویی مهربان، راه خودش را می‌گیرد و می‌رود. دلش تازه است، چیزهای نو شگفت‌زده‌اش می‌کند. برعکس او، که در مقابل نهاد آدمی، مانده است... راه به جایی نمی‌برد... راست یا دروغ، آدمی به سمت و سوی بهروزی می‌رود. به‌دنیاال خوشی می‌گردد و هر خشنودی خاطر در این زمانه، رنجی در دل خود دارد؛ مهر و مرگ دو توأمان غریب...
لبخندی بر لبان مه‌جمال نشست. روی دو کنده‌زانو برخاست به‌یاد

شماایل و حمایل افتاده بود... باهم نمی خواندند و حالا چه می کنند؟ لابد در ساحل می نشینند و باریکهای دریا بازی می کنند، بی آنکه از زبان زایر قصه‌ای شنیده باشند... و زایر نمی تواند برایشان قصه‌ای بگوید، دلمشغول ساختن است. کامجویی نیاز بزرگ آدمیان است و پیرمرد در تلاش و تکاپو است. پیوسته در جستجوی چیزی است تا آرامش آبادی را فراهم کند، اما مهر زندگی زایر رو در روی شهوت زندگی دیگران می ایستد، و شهوت زندگی بوسلمه‌هاست که شور حیات و گردباد مرگ را به یکسان در جان آدمی می کارد.

... دریا و پریان آبی و سرخ... دریا، بوسلمه و آبی‌ها... آدمی دریای غریبی است، آبادانی و ویرانی در جانش خانه دارد...
مه‌جمال به دره‌ای که نور صبحگاهی روشنش می کرد، نگاهی انداخت. اجساد آدمیانی آن پایین، تهی از زندگی افتاده بود و دیروز همین هنگام در آرزوی به تله انداختن او و گرفتن جایزه، آینده‌شان را زیر و رو می کردند. نگاه کرد. تفنگ چپانش خسته بودند، سر روی قبضه تفنگ... در خواب...

وقتی به پائین دره می سرید، دستش را برای تفنگ چپ جوانی که به دنبالش می دوید، تکان داد: «همان جا بمان!» و خود به میان بیشه‌زار رفت. انگار چیزی او را به سوی خود می کشید، مردد ایستاد... صدایی دور و گنگ به گوشش خورد، صدایی که سالها پیش در جفره شنیده بود، صدای سرباز لر... دلش لرزید، می خواست که پا عقب بکشد، اما رفت. خسته بود، انگار می خواست به نقطه پایانی برسد. نگاه کرد، گامی به جلو و به سرباز رسید، لای بیشه‌ها افتاده بود، موهای سیاهش پریشان و چشمانش رو به آسمان باز. پرنده‌ای کوچک با دیدن او گریخت... آدمی آشوب و رنج را با هم می طلبد و مرگ او را از قید سود و زیان، شایست و ناشایست آزاد می کند... به اجبار آمده‌ای یا به طلب جایزه؟ مه‌جمال نشست لبهای سرباز انگار تکان می خورد.

«تیمسار مزدور بکش، خونم حرمت...»

چه بسا نیروی عشق در مسیری ناروا بیفتد و به پایان خود برسد،
به مرگ... وای اگر سر به گسار واقعیت بخورد، عقل در برابر عشق
برمی خیزد... چه کرده‌ای مه‌جمال! تو شهوت زندگانی نداشته‌ای، مهر
زیستن را از چه کسانی گرفته‌ای؟ به یقین سرباز لر در کشاکش وظیفه و
دل، پیش از اینها زنده بوده است...

چشمانم نونین آفتو قشنگه

پیراهنش را از روی کمر عقب زد، شاید بتواند جای شلاقهایی را
که آن شب در جفره بر کرده‌اش می‌نشست، ببیند. و ناگهان شرمسار از
کردار ناگزیر خود، در کنارش خم شد... اگر زایر ببیند؟! خودت دیده‌ای
مه‌جمال... خودت می‌دانی مه‌جمال، همچون دیگران پنهان می‌کنی تا به
کامجویی و قدرت بررسی تا ترا گرامی بدارند... تفنگش را انداخت، گریه
کرد، مه‌جمال دریایی گریه کرد، به خاطر خلق و خویی که از دست داده
بود...

ساعتی بعد، تفنگچیاننش او را از دریاچه آبی رنگی بیرون
کشیدند...

اگر آبی - آدمی دور از دریا گریه کند، گریه‌هایش دریاچه‌ای
می‌شود آبی، دریاچه‌ای که مدام صدای گریه آدمی دست و پا به زنجیر، از
عمق آبهای آبی آن به گوش می‌رسد. مه‌جمال نزدیک ملگادو بود، دست و
پا به زنجیر اجباری که او را به کرداری دیگر واداشته بود.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

۲۹

www.KetabFarsi.com

تا دی ماه، بچه‌ها ویلان و سرگردان دور مدرسه می‌گشتند. رئیس فرهنگ فراموش کرده بود که چه مدرسه‌ای را در کجا افتتاح کرده است. زایر انگشت به دهان ماند... «جفره! آبادی جفره...» رئیس فرهنگ سرش را تکان داد... «ها... جن و پری...» و زایر را روی صندلی نشانده تا برایش از پریان دریایی بگوید... اما زایر حرفی برای گفتن نداشت؛ رنگ دریا خاکستری بود و دریای خاکستری بینایش را از دست می‌دهد، کور می‌شود و آن وقت هرچه بگویی، از او برمی‌آید، حتی ممکن است روی اداره فرهنگ برمبند... رئیس فرهنگ در صندلیش فرو می‌رفت...

سرانجام، اول دی ماه، زنی که گیسوان صاف و بلندی داشت و چشمانی درشت و سیاه، با چمدانی وارد مدرسه شد. نامش آذر بود، آذرمتقیان، اما هیچ کس فامیل او را تا روزی که در جفره بود، صدا نزد. آذر در خانه زایر اتراق کرد و مدرسه جایی شد تا بچه‌ها وقت و بی‌وقت روی نیمکت‌هایش بنشینند. آذر مدیر و معلم و ناظم بود. تمام روز در مدرسه با بچه‌ها کلنجار می‌رفت و شبها با آرزوهای دور و دراز خود و با عکس‌هایی که از خارجه داشت و به زنها نشان می‌داد، آنها را مشغول می‌کرد. در یکی از همین شبها بود که خیجیو فهمید بسیاری از آدم‌ها بچه‌هایشان را برای تحصیل به خارجه می‌فرستند تا پروفیسور شوند. زایر نتوانست درست و حسابی معنای پروفیسور را برای خیجیو تعریف کند. آذر

هم چندان در بند پر و فسورها نبود، از آزادی و برابری زنان و مردان بیشتر چیز می فهمید تا از زندگی پر و فسورها.

آذر که با سماجت می خواست زنان آبادی هم درس بخوانند، نتوانست گلهر را به مدرسه بکشاند:

«من دیگه بزرگ شدم، باید برم سر خونه و زندگی.»

انگار عروسی پری دریایی باشد، حجله را در کهر بسته بودند و کهر مثل خانه پریان شده بود. پارچه های سبز و آبی، تمام پیش ها را پوشانده بود و گلهر توی حجله نشسته بود، کنار ابراهیم پلنگ که سبیلش را تاب می داد. بچه ها دوروبر کهر می پلکیدند...

آبادی شاد بود. بعد از مدتها صدای شب و کِل در جُفره می پیچید. مردان چوب بازی می کردند و منصور دور از چشم زایر با ابراهیم پلنگ و جوانان دیگر چندین بطری عرق را خالی کرده بود.

اما، شب تا صبح، صدای فریادهای گلهر که التماس می کرد، با بادی که در و پنجره ها را از لولا می کند، خواب را از چشم مردم آبادی پراند. مریم که تمام شب دعا کرده بود تا بچه برو بیاید و گلهر را از چنگ ابراهیم پلنگ نجات دهد، وقتی ضجه های گلهر آنقدر دلخراش شد که دیگر بچه برو هم نمی توانست او را بشناسد، با درد و خشم خوابش برد و در میان خواب و بیداری به مادر بزرگ آبی اش قول داد که حتی اگر روزگاری بزرگ هم شود، هرگز عروسی نکند.

صبح، مریم با فریادهای ستاره از خواب پرید و گلهر را دید که توی چادر شبی پیچانده شده بود و موهای طلائی اش آویزان بود و بعد، ابراهیم پلنگ را که از دست پدر بزرگش زایر احمد حکیم که می خواست او را بکشد، در رفت و دیگر هرگز به آبادی نیامد.

گلهر مثل يك مرغ دریایی پر کشید و رفت، و آبادی سیاه پوشید و آذر شبی از شبهای عزاداری، تمام دختران آبادی و حتی حمایل و شمایل را در اتاقش جمع کرد و همان طور که گریه می کرد به همه گفت که قوانین مملکت مسخره است و هیچ کس نباید تا سی سالگی ازدواج کند. آدم عاقل

وقتی ازدواج می‌کند که عاشق شده باشد، آنهم نه عاشق آدمی مثل ابراهیم پلنگ. بچه‌ها که سر از حرفهایش در نمی‌آوردند، شوکلاتهایش را خوردند و تنها شمایل بود که بروبر چشمان درشت و سیاهش را به او دوخت و پرسید که آهوها در چه سنی می‌توانند عروسی کنند.

آذر دیده بود که شمایل از کنار آهو دور نمی‌شود. بارها او را در گوشهٔ سرا وقتی با تارا حرف می‌زد، دیده بود. حوادثی که روز بروز در جفره سرعت می‌گرفت و هوش و حواس همه را می‌برد، زایر و خنجو را از بچه‌ها غافل کرده بود. از مدینه هم انتظاری نمی‌رفت؛ درگیر پاهای دردمند خودش بود و هنوز به یاد رئیس پاسگاهی که زمانی می‌خواست با تفنگ یال را بکشد، چشمانش پر از اشک می‌شد.

شمایل، آن شب تا صبح از حرفهای آذر خوابش نبرد... در میان آهوها آن قرار و مدارهای احمقانه‌ای که بین آدمها رسم بود، اصلاً وجود نداشت و آنها می‌توانستند به راحتی همدیگر را دوست بدارند و با هم عروسی کنند... شمایل دلش می‌خواست با تارا عروسی کند. خودش و تارا لباس سبز بپوشند، توی بشقابها پر از شیرینی و حنا باشد و همه توی آبادی شپ بزنند و چوب‌بازی کنند. اما شمایل مثل گلر نبود که برود و پیدایش نشود... شمایل توی آبادی می‌ماند و پیش هیچ‌کس نمی‌رفت، حتی پیش خدا... همان‌جا توی سرا با تارا بازی می‌کرد و با هم شیرینی می‌خوردند...

هنوز چهل روز از مرگ گلر نگذشته بود که جهاز ناخدا منصور با جاشوانی که از بندرهای دور و نزدیک آمده بودند به آب انداخته شد و زایر احمد حکیم که در کنار سد ایستاده بود، آن روزهای دور را به یاد آورد که مه‌جمال وقتی هنوز بچه بود، دوان دوان خودش را به او رساند و گفت که جهاز آتش می‌گیرد.

اما این بار، منصور و چند جوان آبادی سوار شدند. جهاز را راگی کردند و بی‌آنکه چیزی آتش بگیرد تا آن طرف غبه رفتند و از چشمها ناپدید

۱. راگی: روشن کردن

شدند. منصور پیش از سفر، به تك تك خانه های آبادی سرزده بود و بی اعتنا به فریادهای نباتی، از آنها سفارشات لازم را گرفته بود و با جهاز نو و بزرگش که زنها روی دکل آن صدها طلسم آویزان کرده بودند، راهی دویی شده بود.

نباتی چاقتر شده بود. صبح تا غروب در دکان خود می نشست و عبود، پسرش زیباترین لباس هایی را که نباتی در شهر سفارش می داد به تن می کرد. عبود با بچه های آبادی نمی جوشید. نباتی نمی خواست پسر یکی یکدانه اش با «مشتی بی سر و پا» بازی کند.

جیب گروهبان سینایی هفته ای یکبار پر از جنس، پشت دکان نباتی خالی می شد و او با حرفهایی که از مشتریان می کشید، خبرهای آبادی را به گروهبان سینایی گزارش می داد و همو بود که از غیبت چند روزه خیجیو گفته بود، آن زمان که بدیدن مه جمال رفت.

زایر آن روزها، از سربازانی که خانه او را زیر نظر داشتند و بیماران مصلحتی که زیادتر شده بودند، فهمید که کسی خبرهای آبادی و خانه او را به پاسگاه می دهد... اما چطور می توانست به مردم آبادی شك کند؟ چه کسی تیشه به ریشه خودش می زند؟ زایر به آذر بدگمان شده بود که سر زنها را هنوز با آزادی و برابری مردان و زنانی که در خارجه بودند می برد، اما با يك حساب سرانگشتی فهمید که این کار معلم ساده آبادی نیست. آذر کاری به قصه مه جمال نداشت. به پریان دریایی اعتقادی نداشت و در آرزوی سفر به کشورهای دوردست به این آبادی آمده بود تا پولهایش را جمع کند و روزگاری از این «مملکت عقب مانده» برود. آذر که هر شب جلو چشم بچه ها و زنهای آبادی چمدانی را که بسته بود باز می کرد تا وسایلی را که برای زندگی در کشورهای دوردست خریده بود به همه نشان دهد، نمی توانست گزارش غیبت خیجیو را داده باشد. آذر آن روزها هنوز به آبادی نیامده بود.

يك شب، پیش از آنکه منصور راهی دویی شود، زایر که به جاشوان غریبه منصور بدگمان شده بود، رفت تا با او گپ بزند. و همان وقت بود که

منصور را دید که با گروهبان سینایی و ناخدا علی عرق می خوردند. زایر درنگ نکرد هنوز قدرت بازوانش را از دست نداده بود با دم لقمه‌ای که به دیوار آویزان بود، منصور و ناخدا علی را زیر ضربه‌های خود گرفت. دی منصور با صدای فریادهای منصور خودش را به آنجا رساند، با نیاتی گلاویز شد:

«آبادی را به لجن کشیده‌ای.»

زایر که برای اولین بار شاهد حرفهای زشتی بود که از دهان دوزن آبادی بیرون می‌آمد، دلتنگ و غصه‌دار به خانه رفت و تا صبح خواب به چشمانش نیامد. خلق و خوی زنان عوض شده بود.

فردا صبح، وقتی مستی از سر ناخدا علی و منصور پرید و قصه دل‌نگرانی زایر را شنیدند، قول دادند که دیگر با گروهبان سینایی هم‌پیاله نشوند. مثل روز روشن بود که آنها در عالم مستی حرفهای آبادی را از سر سادگی به گروهبان سینایی زده‌اند و هم بدین خاطر بود که زایر، منصور را واداشت که سفر دریایی‌اش را به جلو بیندازد، تا بتواند روی دریا، عادت شبانه عرق‌خوری را فراموش کند.

بو بونی که این روزها بیشتر دل‌نگران شهر بود تا پریان دریایی، رضا به رفتن ناخدا نداد. بو بونی نمی‌خواست ناخدا علی که تنها ناخدایی بود در عالم که ناخدایی نمی‌دانست، به دیار غربت برود. او که چهره‌اش روز بروز شکسته‌تر می‌شد و وسواس دلش بیشتر، می‌ترسید ناخدا دیگر به آبادی برنگردد...

دو هفته پس از رفتن منصور، حادثه‌ای مردم آبادی را به غصه نشانید. يك روز صبح، وقتی عبدو، نیاتی را دید که در پستوی دکان با گروهبان سینایی سرگرم گفتگوست، یکی از عجیبترین چیزهای جهان را که دیروز گروهبان سینایی در بسته‌های ده‌تایی برای نیاتی آورده بود، برداشت و دوان‌دوان به خانه مادر بزرگ رفت. عبدو بی‌آنکه بداند مرگ دی‌منصور را به دستش می‌دهد، آئینه را به او داد که در کنار سنگ آسیا نشسته بود و گندم‌هایش را آرد می‌کرد، و بعد از سالهای سال، از آن زمانی که دی‌منصور

مانند زنان دیگر فُکسَنُو، فانوس را در آئینه دیده بود، به آئینه نگاه کرد و تا وقتی آخرین تکه‌های تنش تبدیل به اشک شد، همان جا ماند.

بیست و چهار ساعت بعد، تردد سربازها در آبادی که به دنبال عبدو می‌گشتند، زایر را مشکوک کرد. رد آنها را گرفت و به خانه دی منصور رسید و او را دید که آخرین لحظه‌های حیات جسمانش بود و داشت تمام می‌شد. و آئینه در دستان آب‌شده دی منصور تکان‌تکان می‌خورد و عبدو در بغل سربازی و هجیره می‌کشید. برای زایر و مردان دیگر آبادی شکی نماند که گروهیان سینایی، این بار برای نابود کردن زنان آبادی با جیبی پر از آئینه آمده است.

زنانی که از تمام شدن دی منصور و تبدیل آخرین تکه‌های تنش به اشک بر سر و سینه خود می‌زدند، قصه‌های غم‌انگیز گذشته را به یاد آوردند و زایر، تا زنها خود را به آن دکان که این بار مرگ می‌فروخت نرسانند، به آنجا رفت.

نباتی که مدتها بود قصه آئینه را فراموش کرده بود، وقتی خبردار شد که دکان آتش گرفته بود و آئینه‌ها خرد شده بود و سرگروهیان سینایی اش با سربازان ریز و درشت، در مقابل خشم مردان آبادی، در پاسگاه چپیده بودند.

خیجُو، نباتی را از دست زایر غلام که می‌خواست سرش را ببرد و در تنور بیندازد، درآورد و او را به خانه خود برد. نباتی در خانه زایر نماند و برای اولین بار در آبادی کسی رودرروی زایر ایستاد، «شکایت می‌کنم... از همتون شکایت می‌کنم.» تا شش ماه بعد که جهاز منصور در غبه پیدا شد و آن طرف خور لنگر انداخت، آبادی محل تردد آدمهای دولت بود که به دنبال آتش‌سوزی دکان بودند. زایر که نمی‌دانست با چه زبانی برای آنها قصه آئینه را تعریف کند، سرانجام کلافه شد و پذیرفت که آبادی خسارتی را که گروهیان سینایی حسابش را کرده بود، به نباتی بدهد.

اما ورود منصور که همان‌جا، از روی دریا فهمیده بود که آبادی آرام نیست، نقشه‌های گروهیان سینایی را نقش بر آب کرد. منصور که روی آب،

صدای آه‌های مادرش را شنیده بود، فهمید که مادر در مرگ خود از او دلتنگ بوده‌است، و تا اهل غرق برای او فاتحه بخوانند و پریان دریایی برایش گریه کنند دو بل خرما به دریا انداخته بود.

منصور، نباتی را زیر ضربه‌های دم لقمه گرفت و تمام کاغذهای دادخواست را که به خط گروهبان سینایی و با انگشت نباتی گواهی شده بود، پاره کرد و در را روی نباتی که حرمت آبادی را شکسته بود بست و از آذر خواست تا نامه‌ای بنویسد و انصراف خاطر صاحب دکان را از طلب خسارت اعلام کند.

زایر غلام کاغذ دستنویس آذر را برداشت. خانه به خانه رفت، آن را به تمام مردم آبادی نشان داد و شب روی آب انبار زایر احمد حکیم نشست. دست زایر را بوسید و در میان هق هق گریه، آسمان و دریا را شکر کرد که دوباره صلح و آشتی را به آبادی برگردانده. زایر غلام، که مدت‌ها بود از شرمساری به چشمان زایر نگاه نمی‌کرد، آن شب در خانه زایر ماند و تا آن لحظه که دیوانه شد و لخت و عور در آبادی راه افتاد، هرگز نباتی را ندید و به طرف خانه او نرفت.

منصور در عزای مادری که در روی زمین خاک نشده بود، قرارهای شبانه را با گروهبان سینایی بهم زد، اما پاسگاه بود و اجازه حرکت روی آبهای دریا؛ نمی‌توانست دل از سود و زیان بردارد. گروهبان سینایی در زندگی‌اش جا باز کرده بود. وسوسه بازارهای خارجه، منصور را رها نمی‌کرد، مال و منال دنیا که پیش از این، هیچ‌کس در آبادی آن را نمی‌شناخت، چشمانش را به روی جهان بست و همو بود که وقتی گروهبان سینایی، نجو ناخدایی که دریا را وجب به وجب می‌شناخت، با او آشنا کرد، اختیار جهاز را به نجو داد. نجو در فکر مسافرانی بود که اغلب به تور ناخدایان می‌خوردند و با پرداخت پول بی‌حساب از مرز می‌گریختند.

آبادی عوض می‌شد. آذر از سر رضایت آه می‌کشید و از اینکه مردان جاشو در بازگشت خود خانه‌ها را پر از رادیو و آناناس و دمپایی‌های

۱. بل: چیزی شبیه گونی که از بیش‌های نخل ساخته می‌سود

عربی کرده بودند، شاد بود. اما قصه آئینه و مرگ غریب دی منصور خیلی دیر از ذهن آذر رفت و او در همان روزها بود که با حوصله پای صحبت مدینه نشست که از درد پا می‌نالید و گوشه‌هایش را می‌گرفت تا صدای رادیوهای جور اجور را نشنود. صدای مدینه بیشتر از صدای مردان و زنانی که در رادیوها می‌خواندند بر دل آذر نشست و او آئینه کوچکش را در ته چمدان پنهان کرد و هرگز آن را بیرون نیاورد تا آن زمان که ستاره و مریم استخوانهای فانوس را در دره فکسنو خاک کردند. در همان روز بود که آذر بی‌آنکه خود بداند چمدانش را باز کرد، بی‌دلشوره و اضطراب خودش را دید با همان چشمان درشت و سیاه و موهای بلند و صاف و صورت بیضی‌شکل که در انتظار سفرهای خارجه آه می‌کشید.

جهاز منصور دوبار دیگر به سفرهای خارجه رفت. شبها از خانه دی منصور که حالا جاشوان در آن اتراق می‌کردند، صدای قهقه خنده مردانی می‌آمد که از سفرهای دریایی خود برگشته بودند و با کارهای غریبشان بوبونی را آزار می‌دادند. گاهی نجسو پیراهن بلند آبی‌رنگی می‌پوشید و پشت پنجره‌ای ظاهر می‌شد که بوبونی در انتظار آمدن ناخدا علی از شهر، نگران ایستاده بود.

«جنها زایر... جنها سنگسارم می‌کنند.»

زایر به بوبونی نگاه می‌کرد که دستانش دیگر می‌لرزید و گونه‌هایش گود شده بود و از صدای غریبی می‌گفت که شب‌هنگام می‌شنود. زایر بارها با جاشوان منصور حرف زده بود تا دست از سر بوبونی بردارند و پیش از این، دل زنی را که در خیالات خود غرق می‌شد نیازارند، اما کلافه کار از دست زایر دررفته بود. جهان زیر صدای رادیوهای ریز و درشت که مردان از خارجه آورده بودند گم می‌شد. زایر به هیچ چیز نمی‌رسید، انگار ناگهان تمام جهان روی سرش تلنبار شده بود. مدت‌ها بود که در شهر تردد همان آدمهایی را می‌دید که يك روز با قایق غریب به جُفره آمده بودند؛ مردان و زنانی که مثل هم لباس می‌پوشیدند، يك قد و يك شکل بودند و آدم نمی‌دانست که در آن روزهای گرم پر از شرجی، آنجا چه

می‌کنند.

بیماران زایر که دیگر از پریان دریایی حرف نمی‌زدند، اسیر عادتِ خود به مطب می‌آمدند و از زنان موبور چشم آبی می‌گفتند و از چاه‌های نفتی که همین حوالی پیدا شده بود. زایر میان حضور آدم‌های موبور در شهر، چاه‌های نفتی که در دهات دور و نزدیک دهان باز کرده بود و شرکت راه‌سازی که بند و بساطش را دوباره راه انداخته بود و با سرعت به جانب جنره راسه می‌کشید، گم می‌شد.

يك روز صبح، زایر که نفس در سینه‌اش حبس شده بود، دید که راسه به نزدیک آبادی رسیده است. کارگرانی اینجا و آنجا در زمینهای خالی مانده برای خود خانه ساخته‌اند و کامیون‌هایی پر از سنگ و سیمان کنار راسه پر و خالی می‌شود، زایر که روزگاری دوست می‌داشت آبادی به تمام جهان وصل شود، خسته از هجوم صداها و خبرها، نیمه‌شب در خواب صدای شیهه اسب سفید را شنید؛ نیمه‌شب که در کنار شمایل و آهویی که در تاریکی چشمان سیاهش را به او دوخته بود، خفته بود تا بلکه بتواند لحظه‌ای از دست خبرهای غربی که باد با خود می‌آورد، رها شود. خبرهای خوشی نمی‌رسید. يك آبادی را نفت بلعیده بود. دولت مردم را مجبور کرده بود که خانه‌های خود را رها کنند و آواره شوند. به خاطر چاه‌های نفت که می‌گفتند مملکت را ثروتمند می‌کند، تردها کنترل می‌شد. مه‌جمال در لوله‌هایی که قرار بود گاز از گنگان به کشورهای خارجه ببرد، ایجاد حریق کرده بود و دولت در مناطق نفت‌خیز برای اهالی کارت صادر می‌کرد و پادگانهای نیروی هوایی و دریایی قرار بود در همان حوالی ساخته شود.

زایر می‌ترسید که در آبادی او هم نفت پیدا شود. چندین و چندبار به سر چاه غربی رفته بود، آب چاه را بو کشیده بود و در تنهایی گوشه‌سرا را بیل زده بود و مزه‌خاک را چشیده بود. زایر که با خون دل آبادی را آباد کرده بود، آنقدر اسیر غصه‌هایش بود که وقتی ستاره گفت که يك هفته است صدای شیهه اسب را می‌شنود، حرفش را قبول کرد و چیزی نگفت. ستاره با لباس سیاهی که بر تن داشت و صورت مهتابی تکیده‌اش

و چشمانی که از مرگ گلپر گود نشسته بود، آماده شد تا به کوه بزند.
زایر، صلاح ندانست که خيجو راهی این سفر شود. با به آتش
کشیدن لوله‌های گاز و زخمی کردن خارجیانی که در حوالی کنگان در
خانه‌های آماده‌اتراق کرده بودند، بیماران مصلحتی زیادتر شده بود و این بار
سرهنگ صنوبری به شخص اعلیحضرت قول داده بود که زنده یا مرده
مه‌جمال را به زودی تحویل دهد.

هیچ‌کس نتوانست مانع مریم شود، حتی آذر که شبها برایش
قصه‌هایی از کشورهای دوردست می‌گفت. نیرویی غریب و باور نکردنی
او را واداشت که بر ترك زين ستاره بنشیند و بعد از چهار سال راهی کوه
و کمر شود.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

۳.

www.KetabFarsi.com

ستاره و مریم در مسیر خود از رودخانه‌های خشکیده، پلهایی که توفان آنها را هزاران فرسنگ جابه‌جا کرده بود و سنگهای درشت و سفید که شیطان بر سر راه آدمیان قرار می‌دهد، گذشتند. شبانه از کنار یاغیانی که در انتظار امنیه‌ها در پشت شاخه‌ها کمین کرده بودند، رد شدند و سرانجام به کوه‌های فُکْسُنُو رسیدند. راسه مارپیچی را دور زدند و به دره دلتنگ رفتند؛ دره‌ای که استخوانهای فانوس، هنوز بعد از سالیان سال در آن می‌نالید.

مه‌جمال زخمی نبود؛ پریشان بود و پشیمان، خسته بود و دلزده...

«راهمان را گم کرده‌ایم...»

صدایش، انگار به جهان آویزان بود، صدای ناخدایی کشتی شکسته که ستاره راهنما را گم کرده است. در یأس غریب خود راهی برای گریز می‌جست.

بیست روز پیش از این به دره دلتنگ فُکْسُنُو رسیده بود. شبانه از شبیخون نیروهای دولتی گریخته بود، بلکه صدای آن سرباز لر آرامش بگذارد. مدتها بود که دیگر تیری به دلخواه نچکانده بود...

«چه می‌کنی مه‌جمال! به روی آواز آدمیان آتش

گشوده‌ای... می‌خواند، نگاه کن! با تمام دلش می‌خواند...»

و مه‌جمال کوه و کمر را نشانه می‌گرفت، در جنگ و گریز خود عقب

می کشید و یارانش را حیرت زده بر جای می گذاشت...

«کار ما گرفتن زندگی نیست.»

«اما برای سرت جایزه گذاشتن...»

«چه سری... چه سودایی!»

مه جمال در میان یارانش! خسته و خواب آلود، پوزخندی بر لب، پوزخندی که مدتها بود او را رها نمی کرد. نگاه یاران او به یکدیگر و مه جمال در خود، با گره های ذهن سرگردانش... همه چیز به اینجا می رسید... سر من... گردن من... خود من، همه چیز رها شده است و تو مانده ای و دیگری... سرهنگ به دنبال توست، سرهنگ ترا می خواهد... سر ترا و این همه به خاطر چه؟ به خاطر چه بود مه جمال؟ آه... از کجا به کجا آمده ایم... قافله ای که راه انداخته ای... فرمان شلیکی که داده ای و حالا هیچ کس به اشاره دستانت نگاه نمی کند... خموش باش مه جمال... قافله سالار دریایی... خموش باش...!

«آنجا زنی است طالع بین که دستانش جادو می کند.»

ترفندی از جانب یارانش تا او را به خلق و خوی خود نزدیک کنند. خاموش باش مه جمال، از قافله عقب نمان... عنقریب بگویند که دیوانه ای...

به خانه آن زن رفته بود تا با گیاهان زمینی درمان شود.

«از خانه و کاشانه دور مانده ای، دلت هوای ولایت دارد.»

و مه جمال واگشته بود... زمین را گم کرده بود؛ خانه خود را. مه جمال خموش بود. دور از یارانش می نشست تا او را نبینند که با خود دست به گریبان است؛ نمی خواست قافله سالار باشد، بیهوده بود، راز و رمز زمین را نمی شناخت، دل دریایی اش نازک بود... با خودش بغض می کرد...

گناه، خطی است که به اجبار بر صفحه زندگی آدمی کشیده می شود و آدمی حتی اگر آبی - آدم باشد، وقتی به روی زمین گام گذاشت، درگیر می شود. جبر برون، تقدیر درون را رقم می زند... زمانی بسیار دور، می خواست در میان آدمیان زندگی کند، صدای آدمیان را بشنود، طلوع و

غروب آفتاب را ببینند. آنجا، در عمق آبهای سبز، اجبار ماندن بود و تنهایی... می توانست نفس به نفس بوسلمه بدهد، دریا را شاید به آرامش بخواند... اما طفیان زندگی، میل همدمی با آدمیان او را واداشته بود که بوسلمه را فراموش کند و حالا... در دایره‌ای گیر کرده بود و چیزی مثل همان حس غریب که در دریا، روزگاری پیش از این گریبانش را گرفته بود او را وامی داشت که برود... اما به کجا؟

آیا تمام کسانی که در این سالهای غریب دیده بود، اهل زمین بودند؟ اما چطور آدمی به سبک و سلوک اهل غرق رفتار می کند؟ یکبار شنیده بود که در کنار شعله‌های آتشی که سر بازان از ترس و وحشت، ترس و وحشتی که وجود نداشت، روشن کرده بودند؛ سر بازی در آرزوی رفتن به زادگاه خود شروه می خواند:

«شو تاريك ز بندر بار کردم غلط کردم که پشت از یار کردم»
صدا، صدای اهل غرق بود. انگار جهان به تمامی در عمق آبهای سبز نفس می کشید و اهل غرق از او وا همه داشت، از مه جمال!
چه بسا که آدمی به ناگزیر و بی آنکه خود بداند، جای بوسلمه می نشیند و اگر هوشیار نباشد، دستانش به تمامی آلوده می شوند.
«راهمان را گم کرده ایم، ستاره!»

مریم، هرگز پدر را اینقدر شکسته و دل‌تنگ ندیده بود. دستان کوچکش را به دور گردن او حلقه کرد:
«برایت آب دریا آورده ایم.»
مه جمال پیشانی دخترک را بوسید:
«طاهر می شوم.»

و مشک آب را روی تن خود خالی کرد. غریب بود، مثل گل کوهی پژمرده‌ای که ناگهان جان بگیرد سبز شد. سردردی که گریبانش را گرفته بود رهایش کرد و نگاه دریائیش را به مریم دوخت:
«باید از اینجا برویم.»

بیست روز پیش از این، وقتی سحرگاه به دره دل‌تنگ رسیده بودند،

صدای یارانش را شنیده بود.

«خلاص! راه در رویی نیست.»

بیست روز به فریادهای دختی چهارده ساله گوش کرده بود، بی آنکه کاری از دستش ساخته باشد. فقط دستانی آشنا و عاشق، دست زنی که در حسرتی بسوزد، می توانست طلسم آن دره را بشکند و به یاغیان ره گم کرده راه بنماید.

ستاره و مریم در میان استخوان کفتارهای پیر و پلنگهای تیر خورده و گوزنهای پرت شده از دامنه کوه، استخوانهای فانوس را یافتند و در روزی نقره‌ای به خاک سپردند و هم در آن لحظه بود که در آبادی، آذر ناگهان آئینه‌اش را درآورد، و به آن نگاه کرد و بوبونی که در شهر به دنبال ناخدا علی می گشت، خودش را در آئینه‌ای دید و زنان دیگر آبادی در حُبَّانِه‌ها و کاسه‌های آب رخساره خود را دیدند، بی آنکه شیون دختی چهارده ساله پریشان‌شان کند.

طلسم شکسته بود و مه‌جمال بیست و چهار ساعت بعد، وقتی دره پر از نیزار بود و طاووسهای زرد، با تفنگچیان در پی دلاور که راه بلد بود، از دره دلتنگ فکسنو رفتند، تا بادی که در نیزار افتاده بود، خاطرات و قصه‌های قدیمی را در ذهن تفنگچیان زنده نکند و ناله‌ای که با صدای باد در دره می پیچید، مانند گردبادی آنان را در دامن خود نیچد. بی قراری نیزار و حضور طاووسهای زرد که مسافتی به دنبال مه‌جمال و همراهانش آمدند، نشان از دلی شوریده داشت. مه‌جمال به تفنگچیان نگاه کرد... آیا هنوز کسی در روی زمین عاشق هست؟ شاید در پس این چهره‌های خسته عبوس، دل عاشقی می تپد؛ شاید بسیاری از این جوانان به شرم حضور او، دسته را رها نمی کردند. افسوس مه‌جمال دریایی! بی آنکه خود بخواهی راه بر عاشقان زمین بسته‌ای...

اما ستاره در اندیشه کیست؟ با این لبهای فشرده به هم و گره‌های پیشانی، دستانش در حسرت چه مردی تنها مانده‌اند... مه‌جمال به یاد آورد که ستاره مردش را خیلی زود از دست داده است...

حسرت، همدم آدمی است. زیان و خسران همزاد آدمی است... و در نهایت، نگاه می‌کنی و می‌بینی که باخت‌های... آه باز هم برمی‌گردد به کردار خودت... مه‌جمال دریایی! دخترک تنهاست، نگاهت می‌کند و چه بسا که دیگر او را نبینی... قصه‌هایت را برای او بگو... نگذار تهنی دست به آبادی واگردد...

«دلم برای مرغان دریایی تنگ شده... باید به ملگادو بروم.»

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

۳۱

www.KetabFarsi.com

مریم با کولباری از قصه‌های پدر، و ستاره تنهاتر از همیشه، به آبادی رسیدند.

«حال و روزش چطور بود؟»

«قبراق... سر حال»

مریم به ستاره نگاه کرده بود که آشکارا دروغ می‌گفت. ستاره نمی‌خواست قصه ذهن مردم آبادی را بهم بزند... مردی که از سر ناچاری در بدر است... مردی که با نگاه از تو می‌خواهد که دست کمکی به سویش دراز کنی... مردی که گیج مانده است...

يك روز بعد، اسب سفید که در طول بازگشت، دل به فرمان ستاره نمی‌داد، گم شد و هیچ کس تعجیبی نکرد. بوی نفت و قیر داغ، همه جا پیچیده بود و زایر خیال کرد که اسب هم مثل تمام حیواناتی که از بوی نفت سر به بیابان می‌گذاشتند، در رفته است.

جاده آسفالتی که زایر زمانی دور پیش از این، برای تمام شدنش روزشماری می‌کرد، از کنار آبادی گذشته بود. نام چندین آبادی که در آن نفت پیدا شده بود، دهان به دهان می‌گشت. کارگرانی که بوی نفت را شنیده بودند و شهرهای خود را به امید یافتن کاری رها کرده بودند، بی‌توجه به افسانه‌های غریب مردم، بی‌آنکه از پریان دریایی و بوسلمه واهمه‌ای داشته باشند، در کنار جاده و نزدیک به آبادی، خانه‌هایی ساخته

بودند تا غروبها تن خسته خود را به دست آب دریا بسپارند و شبهای تنهایی را در آن اتاقکها اتراق کنند.

راه آبادی به شهر کوتاه بود و آذر راضی از جهان و بوی نفتی که در آسمان بال می زد، زنان آبادی را در اتاقش جمع می کرد:

«بزودی جفره پر از آسمانخراش می شود...»

زنان آبادی با حیرت و لذت پای صحبت آذر می نشستند. خنجو چشم از دهان آذر بر نمی داشت و شمایل نمی دانست که آسمانخراش می تواند آهویش را که از بوی نفت سر گیجه گرفته بود، درمان کند یا نه؟ چشمان مدینه به گریه می نشست... «اگر تمام آسمانخراشها در دریا بر مبد؟»

و تنها کم و کسری جهان همین بود که آسمان خراشیده شود. زایر به آنچه معلم آبادی می گفت اعتقادی نداشت، اما از آدمیزاده همه چیز بر می آید...

زایر احمد حکیم پشیمان بود. هجوم حرکت و صدا به آبادی، آرامش جهان را بر هم می زد. صداهایی عجیب و غریب که مدینه را وامی داشت تا گوشهایش را همیشه بگیرد و صورتش از سرسام حرکت مچاله شود. غصه هم ورار دل زایر بود. غصه مدینه، غصه بهادر که لاغر و تکیده رو به دریا می ایستاد تا شاید برای یکبار هم که شده دریا را آبی ببیند و پریان دریایی را روی آب. اما آبی ها انگار از بوی قیر و نفت و سروصدای غریب رادیوها و ماشینها به عمق آبهای سبز رفته بودند.

زایر نگران آبادی بود که بزرگ می شد و از هم می پاشید. همه چیز در ذهنش فرو می ریخت. چنگالی بزرگتر از چنگال بوسلمه گلوی آبادی را می فشرد، بر سر و صورت زایر خنج می زد و یادهایش را پریشان می کرد. دلشوره زایر وقتی قوت گرفت که خاتون، یکی از دختران آبادی، شکمش بالا آمد و مادر به خیال آنکه غده ای در شکم دارد او را پیش زایر آورد.